

Couplets of Parvin Etesami

Part 6



دیوان اشعار پروین اعتصامی

بخش ششم : مثنویات

۱۸۰ - گوهر اشک

صبحدم از چشم یتمی چکید
گاه درافتاد و زمانی دوید
گاه نهان گشت و گهی شد پدید
سرخ نگیینی بسر راه دید
گفت مرا با تو چه گفت و شنید
من ز ازل پاک، تو پست و پلید
یار نباشند شقی و سعید
بی سبب، از خلق نباید رمید
آنکه در و گوهر و اشک آفرید
فارغم از زحمت قفل و کلید
دور جهان، پرده ز کارم کشید
داد تو را، پیک سعادت نوید
کس نتوانست چنین ره برید
آب شنیدید کز آتش جهید
دیده ز موجم نتواند رهید
همسفرم بود، صباحی امید
رنگم از آن روی، بدینسان پرید
گرچه تو سرخی بنظر، من سپید
نور من، از روشنی دل رسید
گوهری دهر و شما را خرید
کاش سپهرم، چو تو برمیگزید

آن نشنیدید که یک قطره اشک
برد بسی رنج نشیب و فراز
گاه درخشید و گهی تیره ماند
عاقبت افتاد بدامان خاک
گفت: که ای، پشه و نام تو چیست
من گهر ناب و تو یک قطره آب
دوست نگردند فقیر و غنی
اشک بخندید که رخ برمتاب
داد بهر یک، هنر و پرتوی
من گهر روشن گنج دلم
پرده نشین بودم ازین پیشتر
برد مرا باد حوادث نوا
من سفر دیده ز دل کرده ام
آتش آهیم، چنین آب کرد
من بنظر قطره، بمعنی یمم
همنفسم گشت شبی آرزو
تیرگی ملک تنم، رنجه کرد
تاب من، از تاب تو افزونتر است
چهر من از چهره جان، یافت رنگ
نکته درینجاست، که ما را فروخت
کاش قضایم، چو تو برمیفراشت

۱۸۱ - گوهر و سنگ

سخن گفتند با هم، گوهر و سنگ
که از تاب که شد، چهرت فروزان
که دادت آب و رنگ و روشنایی
بتاریکی درون، این روشنی چیست
در این یک قطره، آب زندگیت
تو گر صد سال، من صد قرن ماندم
فروغ پاکی، از چهر تو پیداست
چرا با من تباهی کرد زینسان
ترا آخر، متاع گوهری ساخت
چرا من سنگم و تو لعل رخشان
چرا با من چنین، با تو چنان کرد
ترا فروخت رخسار و مرا سوخت
مرا، سرکوبی از هر رهگذریست
مرا زین هر دو چیزی نیست در دست
مرا هرگز نپرسند و ندانند
که انگشتر شوی، گاهی گلوبند
تو زینسان دلفروز و من بدین روز
جوابی خوبتر از در خوشاب
که دیدم گرمی خورشید، بسیار
که بس خونابه خوردم در دل سنگ
که در سختی نمودم استواری
سپهر، آن راز با من باز میگفت

شنیدستم که اندر معدنی تنگ
چنین پرسید سنگ از لعل رخشان
بدین پاکیزه‌روئی، از کجانی
درین تاریک جای، جز تیرگی نیست
بهر تاب تو، بس رخشد گیهاست
بمعدن، من بسی امید راندم
مرا آن پستی دیرینه برجاست
بدین روشن دلی، خورشید تابان
مرا از تابش هر روزه، بگداخت
اگر عدل است، کار چرخ گردان
نه ما را دایه ایام پرورد
مرا نقصان، تو را افزونی آموخت
ترا، در هر کناری خواستاریست
ترا، هم رنگ و هم از زندگی هست
ترا بر افسر شاهان نشانند
بود هر گوهری را با تو پیوند
من، اینسان واژگون طالع، تو فیروز
بنرمی گفت او را گوهر ناب
کزان معنی مرا گرم است بازار
از آنرو، چهرام را سرخ شد رنگ
از آن ره، بخت با من کرد یاری
به اختر، زنگی شب راز میگفت

عطاردا تا سحر، افسانه‌سازی
مرا میدید و خون میریخت از چشم
مرا زین آرزو شرمنده میکرد
بفکرم رشکها می‌برد کیهان
بدوش من گرانتر میشدی بار
که خونم موج میزد در دل تنگ
نه راه و رخنه‌ای بر کوه و برزن
که باشد نقطه اندر حصن پرگار
گهی سیلم، بگوش اندر خروشید
ز مهر و ماه، منتها کشیدم
بمن میکرد چشم اندازنی چند
کواکب برجها دادند تغییر
مرا جاوید یکسان بود احوال
بخود دشوار می‌نشمردمی کار
نه با یک ذره، کردم آشنائی
نه فرق صبح میدانستم از شام
بسی برزیگران را سوخت خرمن
که با نگذاشتم ز اندازه بیرون
مرا بس نکته‌ها کردند تعلیم
نمودندم ز هر نامی نشانی
بدخشی لعل بنهادند نامم
فروزان مهر، آن پرتو بیفزود
شد آن پاکی، در آخر تابناکی
مرا آن برتری، آخر برافراشت
سزای رنج قرنی زندگانی است
که نسل پاک، ز اصل پاک زاد است

ثریا کرد با من نیغ‌بازی
زحل، با آنهمه خونخواری و خشم
فلک، بر نیت من خنده میکرد
سپهلم رنجها میداد پنهان
نشستی زاله‌ای، هر گه بکسار
چنانم میفشردی خار و سنگ
نه پیدا بود روز اینجا، نه روزن
بدان درماندگی بودم گرفتار
گهی گیتی، ز برفم جامه پوشید
زبونیه‌ها ز خاک و آب دیدم
جدی هر شب، بفکر بازنی چند
ثوابت، قصه‌ها کردند تفسیر
دگرگون گشت بس روز و مه و سال
اگر چه کار بر من بود دشوار
نه دیدم ذره‌ای از روشنائی
نه چشم بود جز با تیرگی رام
بسی پاکان شدند آلوده دامن
بسی برگشت، راه و رسم گردون
چو دیدندم چنان در خط تسلیم
بگفتندم ز هر رمزی بیانی
ببخشیدند چون تابی تمامم
مرا در دل، نهفته پرتوی بود
کمی در اصل من میبود پاکی
چو طبعم اقتضای برتری داشت
نه تاب و ارزش من، رایگانی است
نه هر پاکیزه‌روئی، پاکزاد است

نه هر کان نیز دارد لعل روشن
پر از مشتی شبه دیدش، چو بگشود
که خون خورد و گهر شد سنگ در کان

نه هر کوهی، بدامن داشت معدن
یکی غواص، درجی گران بود
بگو این نکته با گوهر فروشان

۱۸۲ - لطف حق

درفکنند، از گفته رب جلیل
گفت کای فرزند خرد بی گناه
چون رهی زین کشتی بی ناخدای
آب، خاکت را دهد ناگه بباد
رهرو ما اینک اندر منزل است
تا ببینی سود کردی یا زیان
دست حق را دیدی و نشناختی
شیوه ما، عدل و بنده پروری است
آنچه بردیم از تو، باز آریم باز
دایه اش سیلاب و موجش مادر است
آنچه میگوئیم ما، آن میکنند
ما، بسیل و موج فرمان می‌دهیم
بار کفر است این، بدوش خود منه
کی تو از ما دوست‌تر میداریش
خاک و باد و آب، سرگردان ماست
از بسی انجام کاری می‌رود
ما، بسی بی‌توشه را پرورده‌ایم
آشنا با ماست، چون بی‌آشناست
عیب‌پوشیها کنیم، ار بد کنند
زاتش ماسوخت، هر شمع که سوخت
رفت وقتی سوی غرقاب هلاک
روزگار اهل کشتی شد سیاه

مادر موسی، چو موسی را به نیل
خود ز ساحل کرد با حسرت نگاه
گر فراموشت کند لطف خدای
گر نیارد ایزد پاکت بی‌باد
وحی آمد کاین چه فکر باطل است
پرده شک را برانداز از میان
ما گرفتیم آنچه را انداختی
در تو، تنها عشق و مهر مادری است
نیست بازی کار حق، خود را میاز
سطح آب از گاهوارش خوشتر است
رودها از خود نه طغیان میکنند
ما، بدریا حکم طوفان می‌دهیم
نسبت نسیان بذات حق مده
به که برگردی، بما بسپاریش
نقش هستی، نقشی از ایوان ماست
قطره‌های کز جویباری می‌رود
ما بسی گم گشته، باز آورده‌ایم
میهمان ماست، هر کس بینواست
ما بخوانیم، ارچه ما را رد کنند
سوزن ما دوخت، هر جا هرچه دوخت
کشتی زاسیب موجی هولناک
تندبادی، کرد سیرش را تباه

قوتی در دست کشتیبان نماند
ناخدای کشتی امکان یکی است
موج، از هر جا که راهی یافت ریخت
زان گروه رفته، طفلی ماند خرد
بحر را چون دامن مادر گرفت
تندباد اندیشه پیکار کرد
این بنای شوق را، ویران مکن
این غریق خرد، بهر غرق نیست
قطره را گفتم، بدان جانب مریز
گیرد از دریا، گذارد در کنار
برف را گفتم، که آب گرم شو
نور را گفتم، دلش را زنده کن
ژاله را گفتم، که رخسارش بشوی
مار را گفتم، که طفلک را مزن
اشک را گفتم مکاهش، کودک است
دزد را گفتم گلویندش مبر
هوش را گفتم، که هشیاریش ده
ترسها را جمله کردم ایمنی
دوستی کردم، مرا دشمن شدند
ساختند آئینه‌ها، اما ز خشت
چاهها کنندند مردم را براه
قصرها افراشتند، اما به رود
دزدها بگماشتند از بهر پاس
رشته‌ها رشتند در دوک عناد
اسبها راندند، اما بی‌فسار
در چه محضر، محضر حی جلیل

طاقتی در لنگر و سکان نماند
ناخدایان را کیاست اندکی است
بندها را تار و پود، از هم گسیخت
هر چه بود از مال و مردم، آب برد
طفل مسکین، چون کبوتر پر گرفت
موجش اول، وهله، چون طومار کرد
بحر را گفتم دگر طوفان مکن
در میان مستمندان، فرق نیست
صخره را گفتم، مکن با او ستیز
امر دادم باد را، کان شیرخوار
سنگ را گفتم بزیرش نرم شو
صبح را گفتم، برویش خنده کن
لاله را گفتم، که نزدیکش بروی
خار را گفتم، که خلخالش مکن
رنج را گفتم، که صبرش اندک است
گرگ را گفتم، تن خردش مدر
بخت را گفتم، جهانداریش ده
تیرگیها را نمودم روشنی
ایمنی دیدند و ناایمن شدند
کارها کردند، اما پست و زشت
تا که خود بشناختند از راه، چاه
روشنیها خواستند، اما ز دود
قصه‌ها گفتند بی‌اصل و اساس
جامها لبریز کردند از فساد
درسها خواندند، اما درس عار
دیوها کردند دربان و وکیل

در چه معبد، معبد یزدان پاک
توشه‌ها بردند از وزر و ویال
شعله کردارهای ناپسند
تا رهید از مرگ، شد صید هوی
آن یتیم بی‌گنه، نمرود شد
خواست یاری، از عقاب و کرکسی
شد بزرگ و تیره دلتر شد ز گرگ
وز شراری، خانمان‌ها سوخته
برج و باروی خدا را بشکنند
سرکشی کرد و فکندیمش ز پای
خاکش اندر دیده خودبین بریز
تیرگی را نام نگذارد چراغ
دوستان را از نظر، چون میبریم
ظلم، کی با موسی عمران کند
هر کجا نوری است، ز انوار خداست

سجده‌ها کردند بر هر سنگ و خاک
رهنمون گشتند در تیه ضلال
از تنور خودپسندی، شد بلند
وارهانندیم آن غریق بی‌نوا
آخر، آن نور تجلی دود شد
رزمجویی کرد با چون من کسی
کردمش با مهربانیها بزرگ
برق عجب، آتش بسی افروخته
خواست تا لاف خداوندی زند
رای بد زد، گشت پست و تیره رای
پشه‌ای را حکم فرمود، که خیز
تا نماند باد عجبش در دماغ
ما که دشمن را چنین میپرویم
آنکه با نمرود، این احسان کند
این سخن، پروین، نه از روی هویست

۱۸۳ - مادر دوراندهش

با مرغکان خویش، چنین گفت ماکیان
روزی طلب کنید، که هر مرغ خرد را
بهرنج نوک و پا، نتوان چینه جست و خورد
درمانده نیستید، شما را بقدر خویش
پنهان، ز خوشهای بریائید دانه‌ای
فریاد شوق و بازی طفلانه، هفتایست
گیتی، دمی که رو بسیاهی نهد، شب است
بسیمن زلانه دور نگریدید هیچیک
از چشم طائران شکاری، نهان شوید
جز بانگ فتنه، هیچ بگوشم نمیرسد
نخجیرگاهها و کانها و تیرهاست
با طعمهای ز جوی و جری، اکتفا کنید
هر جا که سوگ و سور بود، مرغ خانگی
از خون صد هزار چو ما طائر ضعیف
از آب و دان خانه بیگانگان چه سود
بیدا هزار دام ز هر بام کوتاهی است
زینسان که حمله میکند این گنبد کیود
هر نطفه را، بدیده تحقیق بنگرید
از لانه، هیچگاه نگریدید تنگ دل
با مرغ خانه، مرغ هوا را تفاوتی است
ما را بیکدقیقه توانند بست و کشت
گر به دام حیلۀ مردم فتادایم

کای کودکان خرد، گه کارکردن است
اول وظیفه، رسم و ره دانه چیدن است
گر آب و دانه‌ایست، بخونابه خوردن است
هم نیروی نشستن و هم راه رفتن است
در قریه گفتگوست، که هنگام خرمن است
گر بشنوید، وقت نصیحت شنیدن است
چشم، آرزمان که خسته شود، گاه خفتن است
تنها، چه اعتبار در این کوی و برزن است
گویند با قبیلۀ ما، باز دشمن است
یا حرف سر بردن و یا پوست کندن است
سیمرغ را، نه بیهده در قاف مسکن است
آسیب آدمی است، هر آنجا که ارزان است
رانش بسیخ و سینه بدیگ مسمن است
هر صبح و شام، دامن گیتی ملون است
هر کس که منزوی است زاندیشه ایمن است
پنهان هزار چشم بسوراخ و روزن است
افتد، نرفته نیمرهی، گر تهمت است
صیاد را علاقت خونین بدامن است
کاینخانه بس فراخ و بسی پاک و روشن است
بال و پر شما، نه برای پریدن است
پرواز و سیر و جلوه، ز مرغان گلشن است
ایام هم، چو وقت رسد، مردم افکن است

تلخست زخم خوردن و دین جفای سنگ
جائی که آب و دانه و گلزار و سیزهایست
گر زانکه سنگ کودک و گر زخم سوزن است
آنجا فریب خوردن طفلان، میرهن است

۱۸۴ - مرغ زیرک

نظر کرد روزی، بگسترده دامی
بکردار نطعی، ز خون سرخ قامی
همه نقش زیباش، روشن ظلامی
بهر ذره نوری، حدیثی ز شامی
بکشتن حریمی، بخون تشنه کامی
نه‌اش بیم ننگی، نه پروای نامی
گلوی تذروی و بال حمامی
بصیاد داد از بلندی سلامی
که دارد شکوه و صفای تمامی
فرود آی از بهر گشت و خرامی
ز سرگشتگیهای عمر حرامی
که مثنی نخ است و ندارد دوامی
از آن کو نهد سوی این خانه گامی
نبخشیم چیزی، نخواهیم وامی
مرا داده است از بلانی پیامی
تو، آتش نگاهدار از بهر خامی

یکی مرغ زیرک، ز کوتاه بامی
بسان ره اهرمن، پیچ پیچی
همه پیچ و تابش، عیان گیروداری
بهر دانه‌ای، قصه‌ای از فریبی
بپهلوش، صیاد ناخوبرویشی
نه عاریش از دامن آلوده کردن
زمانی فشردی و گاهی شکستی
از آن خدعه، آگاه مرغ دانا
بپرسید این منظر جانفزا چیست
بگفتا، سرائی است آباد و ایمن
خریدار ملک امان شو، چه حاصل
بخندید، کاین خانه نتوان خریدن
نماند بغیر از پر و استخوانی
نبندیدیم چشم و نیفتیم در چه
بدامان و دست تو، هر قطره خون
فریب جهان، پخته کردست ما را

۱۸۵ - مست و هشیار

محتسب، مستی به ره دید و گریبانش گرفت
مست گفت ای دوست، این پیراهن است، افسار نیست
گفت: مستی، زانسبب افتان و خیزان میروی
گفت: جرم راه رفتن نیست، ره هموار نیست
گفت: میباید تو را تا خانه قاضی برم
گفت: رو صبح آی، قاضی نیمه‌شب بیدار نیست
گفت: نزدیک است والی را سرای، آنجا شویم
گفت: والی از کجا در خانه خمار نیست
گفت: تا داروغه را گوئیم، در مسجد بخواب
گفت: مسجد خوابگاه مردم بدکار نیست
گفت: دیناری بده پنهان و خود را وارهان
گفت: کار شرع، کار درهم و دینار نیست
گفت: از بهر غرامت، جامه‌ات بیرون کنم
گفت: پوسیدست، جز نقشی ز بود و تار نیست
گفت: آگه نیستی کز سر در افتادت کلاه
گفت: در سر عقل باید، بی کلاهی عار نیست
گفت: می بسیار خوردی، زان چنین بخود شدی
گفت: ای بیپرده گو، حرف کم و بسیار نیست
گفت: باید حد زند هشیار مردم، مست را
گفت: هوشیاری بیاره، اینجا کسی هشیار نیست

۱۸۶ - معمار نادان

دید موری طاسک لغزنده‌ای
کاین ره از بیرون همه پیچ و خم است
فصل باران است و برف و سیل و باد
ای که در این خانه صاحبخانه‌ای
نیست، میدانم ترا انبار و توش
از برای کار خود، پائنی بزن
زندگانی، جز معمائی نبود
تا نپیمائی ره سعی و عمل
هر کجا راهی است، ما پیموده‌ایم
تو ز اول سست کردی پایه را
نیست خالی، دوش ما از بار ما
گر به سیر و گشت، می‌پرداختیم
هر که توشی گرد کرد، او چاشت خورد
دستبردی زد زمانه هر نفس
آخر، این سر چشمه خواهد شد خراب
سرد می‌گردد تنور آسمان
مور، تا پی داشت در پا، سرفشانند
مادر من، گفت در طفلی بمن
کس نخواهد بعد ازین، بار تو برد
بس بزرگست این وجود خرد ما
خرد بودیم و بزرگی خواستیم
مورخوارش گفت، کای یار عزیز
از سر تحقیر، زد لبخنده‌ای
وز درون، تاریکی و دود و دم است
ناگه این دیوار خواهد افتاد
هر که هستی، از خرد بیگانه‌ای
بس چه خواهی خوردن، ای بی‌عقل و هوش
نوبت تدبیر شد، رائی بزن
وقت، غیر از خوان یغمائی نبود
این معما را نخواهی کرد حل
هر کجا توشی است، آنجا بوده‌ایم
سود، اندک بود اندک مایه را
کوشش اندر دست ما، افزار ما
از کجا آن لانه را می‌ساختیم
هر که زیرک بود، او زد دستبرد
دستبردی هم تو زن، ای بوالهوس
در سبوی خویش، باید داشت آب
در تنور گرم، باید بخت نان
چون تو، اندر گوشه عزلت نماند
رو، بکوش از بهر قوت خویشتن
جنس ما را نیست، خرد و سالخورد
وقت دارد کار و خواب و خورد ما
هم درافتادیم و هم برخاستیم
گر تو نقاشی، بسیا طرحی بریز

نیک دانستم که اندر دوستی
یک نفس، بنای این دیوار باش
این بنا را ساختیم، اما چه سود
مهره تدبیر، دور انداختیم
کیست ما را از تو خیراندیش‌تر
گر باین ویرانه، آبادی دهی
فکر ما، تعمیر این بام و فضاست
تو طیبیب حاذق و ما دردمند
تا که بر می‌آیدت کاری ز دست
مور مغرور، این حکایت چون شنید
پای اندر ره نهاد، آمد فرود
کار را دشوار دید، از کار مانند
مور طفل، اما حوادث پیر بود
دام محکم، ضعف در حد کمال
از برای پایداری، پای نه
چونکه دید آن صید مسکین، مورخوار
خانه ما را نمی‌کردی پسند
تو بدین طفلی، که گفت استاد شو
خوب لغزیدی و گشتی سرنگون
بسکه از معماری خود، دم زدی
دام را اینگونه باید ساختن
عیب کردی، این ره لغزیده را
من هزاران چون تو را دادم فریب
هیچ پرسیدی که صاحبخانه کیست
دیده را بستی و افتادی بچاه
طاس لغزنده است، ای دل، از تو
همچو مغز خالص بی‌پوستی
در خرابیهای ما، معمار باش
خانه بی‌صحن و سقف و بام بود
زان سبب، بردی تو و ما باختیم
کاشکی می‌آمدی زین پیشتر
در حقیقت، داد استادی دهی
هرچه پیش آید جز این، کار فضاست
ما در این بستی، تو در جای بلند
رونقی ده، گر که بازاری شکست
گفت، تا زود است باید رفت و دید
گرچه رفتن بود و برگشتن نبود
در عجب زان راه ناهموار ماند
احتمال چاره‌جویی دیر بود
ایستادن سخت و برگشتن محال
بهر صبر و بردباری، جای نه
گفت: گر کار آگهی، اینست کار
بدپسند است، این وجود آزمند
باد افکن در سر و بر باد شو
خوب خواهی مکید، این لحظه خون
خانه تدبیر را، بر هم زدی
چون تو خودبین را بدام انداختن
طاس را دیدی، ندیدی بنده را
زان فریب، آگه شوی عمأ فریب
هیچ گفتی در پس این پرده چیست
ره‌شناسا، این تو و این پرتگاه
مبتلای، گر شود دمساز تو

زین حکایت، قصه خود گوشدار
چون شدی سرگشته در تیه نیاز
تا که این رویاه رنگین کرد دم
با مننه بیرون ز خط احتیاط
تو چو موری و هوی چون مورخوار
باخبر باش از نشیب و از فراز
بس خروس از خانه‌داران گشت گم
تا چو طومارت، نپیچاند بساط

۱۸۷ - مناظره

شنیده‌اید میان دو قطره خون چه گذشت
گه مناظره، یک روز بر سر گذری
یکی بگفت به آن دیگری، تو خون که‌ای
من اوفتاده‌ام اینجا، ز دست تاجوری
بگفت، من بچکیدم ز پای خار کنی
ز رنج خار، که رفتش بپا چو نیشتری
جواب داد ز یک چشمه‌ایم هردو، چه غم
چکیده‌ایم اگر هر یک از تن دگری
هزار قطره خون در پیاله بکرنگند
تفاوت رگ و شریان نمیکند اثری
ز ما دو قطره کوچک چه کار خواهد خاست
بیا شویم یکی قطره بزرگتری
براه سعی و عمل، با هم اتفاق کنیم
که ایمنند چنین رهروان ز هر خطری
در اوفتیم ز رودی میان دریائی
گذر کنیم ز سرچشمه‌ای بجوی و جری
بخنده گفت، میان من و تو فرق بسی است
توئی ز دست شپی، من ز پای کارگری
برای هم‌رهی و اتحاد با چو منی
خوش است اشک یتیمی و خون رنجبری
تو از فراغ دل و عشرت آمدی بوجود
من از خمیدن پشته‌ی و زحمت کمبری

ترا به مطبخ شه، پخته شد همیشه طعام
مرا به آتش آهی و آب چشم تری
تو از فروغ می ناب، سرخ رنگ شدی
من از نکوهش خاری و سوزش جگری
مرا به ملک حقیقت، هزار کس بخرد
چرا که در دل کان دلی، شدم گهری
قضا و حادثه، نقش من از میان نبرد
کدام قطره خون راه، بود چنین هنری
درین علامت خونین، نهان دو صد دریاست
ز ساحل همه، پیداست کشتی ظفیری
ز قید بندگی، این بستگان شوند آزاد
اگر بشوق رهائی، زنند بال و پری
یتیم و پیره‌زن، اینقدر خون دل نخورند
اگر بخانه غارتگری فتد شرری
بحکم ناحق هر سفله، خلق را نکشند
اگر ز قتل پدر، پرسشی کند پسری
درخت جور و ستم، هیچ برگ و بار نداشت
اگر که دست مجازات، میزدش تبری
سپهر پیر، نمیدوخت جامه بیدار
اگر نبود ز صبر و سکوتش آستری
اگر که بدمنشی را کشند بر سر دار
بجای او ننشینند بزور ازو بتبری

۱۸۸ - مور و مار

با مور گفت مار، سحرگه بمرغزار
کاز ضعف و بیخودی، تو چنین خردی و نزار
همچون تو، ناتوان نشنیدم بهیچ جا
هر چند دیده‌ام چو تو جنسندگان هزار
غافل چرا روی، که کشندت چو غافلان
پشت از چه خم کنی، که نهدت به پشت بار
سر بر فراز، تا نزنندت بسر قضا
تن نیک‌دار، تا ندهندت به تن فشار
از خود مرو، ز دیدن هر دست زرومند
جان عزیز، خیره بهر پا مکن نثار
کار بزرگ هستی خود را مگیر خرد
آگه چو زین شمار نه‌ای، پند گوشدار
از سست کاری، اینهمه سختی کشتی و رنج
بی‌موجی کسی نشد، ایدوست، چون تو خوار
آن را که پای ظلم نهد بر سرت، بزین
چالاک باش همچو من، اندر زمان کار
از خویشتن دفاع کن، ارزانکه زنده‌ای
از من، ببین چگونه کند هر کسی فرار
ننگ است با دو چشم به چه سرنگون شدن
مرگ است زندگانی بی‌قدر و اعتبار
من، جسم زورمند بسی سرد کرده‌ام
هرگز نداده‌ام به بداندیش زینسپار

سرگشته چون تو، بر سر هر ره نگشته‌ام
گاهی بسبزه خفته‌ام آسوده، گه به غار
از بهر نیم دانه، تو عمری تلف کنی
من صبح موش صید کنم، شام سوسمار
همواره در گذرگه خلقی، تو تیره روز
هر روز پایمالی و هر لحظه بی‌قرار
خندید مور و گفت، چنین است رسم و راه
از رنج و سعی خویش، مرا نیست هیچ غار
آسوده آنکه در پی گنجی کشید رنج
شاد آنکه چون منش، قدمی بود استوار
بیش چه خوانیم، که ندیدست هیچکس
مانند مور، عاقبت‌اندیش و هوشیار
من، دانه‌ای به لانه کشم با هزار سعی
از پا دراو فتم به ره اندر، هزار بار
از کار سخت خود نکم هیچ شکوه، زانک
ناکرده کار، می‌نتوان زیست کامکار
غافل تونی، که بد کنی و بی‌خبر روی
در رهگذر من نبود دام و گیر و دار
من، تن بخاک میکشم و بار میبرم
از مور، بیش ازین چه توان داشت انتظار
کوشم بزندگی و ننالم بگاه مرگ
زین زندگی و مرگ که بودست شرف‌سار
جز سعی، نیست مورچگان را وظیفه‌ای
با فکر سیر و خفتن خوش، مور را چه کار
شادم که نیست نیروی آزار کردنم
در زحمت است، آنکه تو هستیش در جوار

جز بددلی و فکرت پستت، چه خصلتی است
از مردم زمانه، ترا کیست دوستدار
ایمن مشو ز فتنه، چو خود فتنه میکنی
گر چیره‌ای تو، چیره‌تر است از تو روزگار
افسونگر زمانه، ترا هم کند فسون
صیاد چرخ پیر، ترا هم کند شکار
ای بی‌خبر، قبیلۀ ما بس هنرو روند
هرگز نبوده است هنرمند، خاکسار
مورم، کسی مرا نکشد هیچگه بعمد
ماری تو، هر کجاست بکوبند مغز مار
با بد، بجز بدی نکنند چرخ نیلگون
از خار، هیچ میوه نجیدند غیر خار
جز نام نیک و زشت، نماند ز کارها
جز نیکوئی مکن، که جهان نیست پایدار

۱۸۹ - نا آزموده

از عدالتخانه بیرون برد رخت
محضرش، خالی ز عمرو زید ماند
ماند گرد آلود، مهر و دفترش
هر دو، رو کردند بر جای دگر
دیگری برداشت کار داوری
آن متاع زرق، بی‌بازار ماند
بره‌ای، قندی، خروسی، جامه‌ای
صحبتی از بدره‌های زر نبود
از میان برخاست، صلح و کشمکش
حرف قییم، دعوی طفل یتیم
طاقه کشمیری، از زیر بغل
زیر مسند، تاشود قاضی خموش
عاقبت‌روزی، بسرا خواندپیش
دیگرم کاری نمی‌آید ز دست
هرچه من‌بردم، تو بعد از من‌بیر
گر زیانش ده بود، سودش صد است
گرم خواهی کرد این بازار را
بس کتاب و بس قلم فرسوده‌ای
از سخنها و اشارت‌های من
وانکه میبایست بارش برد، کیست
هر چه در دفتر نوشتم، خوانده‌ای
ای پسر، دامی بنه چون دام من

قاضی بغداد، شد بیمار سخت
هفته‌ها در دام تب، چون صید ماند
مدعی، دیگر نیامد بر درش
دادخواه و مردم بیدادگر
آن دکان عجب شد بی‌مشتی
مدتی، قاضی ز کسب و کار ماند
کس نمی‌آورد دیگر نامه‌ای
نیمه‌شب، دیگر کسی بر در نبود
از کسی، دیگر نیامد پیشکش
مانده بود از گردش دوران، عقیم
بر نمی‌آورد بزاز دغسل
زر، دگرنسپاد مرد کم‌فروش
چون‌همی نیروش کم شد، ضعف بیش
گفت، دکان مرا ایام بست
تو بسند بر نشین جای پدر
هرچه باشد، باز نامش مسند است
گر بدانی راه و رسم کار را
سالها اندر دبستان بوده‌ای
آگهی، از حکم و از فتوای من
کار دیوانخانه، میدانی که چیست
تو بسی در محضر من مانده‌ای
خوش گذشت از صید خلق، ایام من

گر سراپا حق بود مفلس، دنی است
هر چه از مظلوم می‌خواهی بگیر
گر سند خواهند، باید کرد جعل
هر که را پر شیرتر بینی، بدوش
خدمت هر کس بقدر او کنم
شامگه برگشت، خون‌آلوده دست
روستائی‌زاده‌ای آمد ز راه
که شبانگه ریختندم در سرای
کودک شش ساله‌ام، دیوانه‌شد
بره‌ام کشتند و بز بفروختند
دیداید، کاین چه ظلم و خودسری است
داوری گر نیک خواهی، زر بده
گفتمش، کمتر ز صد دینار نیست
او همی رفت و منش رفتم ز پی
قصه کوتاه گشت، رو درهم مکش
همچو من، کوتاه نمیکردی سخن
گفته‌های او اثر دیگر نداشت
میفرستادی به زندانخانه‌اش
من به تیغ این کار کردم مختصر
راستی این بود و گفتم راستی
سنگشان هر جا که رفت انداختند

حق بر آنکس ده که میدانی غنی است
حرف ظالم، هر چه گوید می‌پذیر
گاه باید زد به میخ و گه به نعل
در رواج کار خود، چون من بکوش
گفت، آری، داوری نیکو کنم
صبحگاهان رفت و در محضر نشست
گفت، چون رفتم بمحضر صبحگاه
کرد نفرین بر کسان کدخدای
خانه‌ام از جورشان ویرانه شد
روغتم بردند و خرمن سوختند
گر که این محضر برای داوری است
گفتم این فکر محال از سر بنه
گفت، دیناری مرا در کار نیست
من همی گفتم بده، او گفت نی
چون درشتی کرد با من، کشتمش
گر تو میبودی به محضر، جای من
چونکه زر میخواستی و زر نداشت
خیره‌سر میخواندی و دیوانه‌اش
تو، به پنبه میبری سر، ای پدر
آن چنان کردم که تو میخواستی
زرشاسان، چون خدا نشناختند

۱۹۰ - نااهل

خار، آن گل دید و رو درهم کشید
تنگ کردی بی ضرورت، جای ما
زشتی رویت، فضا را تیره کرد
این چه نقش است، این چه تار است، این چه بود
عبرت است، این برگ ناهموار تو
کاش میروئید در جای خسی
هر که هستی، مایه دردسری
گر که در آیم و گر در آتسیم
نکپتی گر میرسد، از بوی ماست
لیک ما را بیشتر بوئیده‌اند
هیچ ننهادند نزدیک تو گام
ما سرافرازیم و تو بی‌با و سر
زشتروئی، لیک گفتارت نکوست
راست گفتی آنچه گفتی، راست راست
یاوه‌ای گر خار بر روی گفت، گفت
میکشیدیم از نفاخر دامنی
کس نداند کز شما نیکوتریم
از کجا دامن تو آلوده‌ایم
خیرگی بین، خار ناهموار را!
گل شنیدستی که شد خار و خلید
تو فرومایه، شدی ضرب‌المثل
گل چه ارزد پیش تو، ای بوالهوس

نوگلی، روزی ز شورستان دمید
کز چه روئیدی به پیش پای ما
سرخ‌رنگ تو، چشم خیره کرد
خسته گشت از بوی جانکاهت وجود
حجلت است، این شاخه بی‌بار تو
کاش برمیکند، زین مرزت کسی
تو ندانم از کدامین کشوری
ما ز یک اقلیم، زان با هم خوشیم
شبمی گر میچکد، بر روی ماست
چون تو، بس درجوی و جر روئیده‌اند
دسته‌ها چیدند از ما صبح و شام
تو همه عیبی و ما یکسر هنر
گل بدو خندید کای بی‌مهر دوست
همنشین چون تویی بودن، خطاست
گلبنی کاندز بیابانی شکفت
می‌شکفتیم از بطرف گلشنی
تا میان خار و خاشاک اندریم
ما کز اول، پاک طینت بوده‌ایم
صحبت گل، رنجه دارد خار را!
خار دیدستی که گل دید و رمید
ما فرومایه نبودیم از از
همنشینان تو خاراند و بس

نو چه میدانی چه‌ایم و کیستیم
گر زوی روزی قفائی خورد، خورد
خویشتن را در بلا انداختیم

پیش تو، غیر از گیاهی نیستیم
چون کسی نااهل را اهلی شمرد
ما که جای خویش را نشناختیم

۱۹۱ - ناتوان

جوانی چنین گفت روزی به پیری
بگفت، اندرین نامه حرفی است مبهم
تو، به کز توانائی خویش گوئی
جوانی نکو دار، کاین مرغ زیبا
متاعی که من رایگان دادم از کف
هر آن سرگرانی که من کردم اول
جو سرمایه‌ام سوخت، از کار ماندم
از آن برد گنج مرا، دزد گیتی

که چون است با پیریت زندگی
که معیش جز وقت پیری ندانی
چه میپرسی از دوره ناتوانی
نماند در این خانه استخوانی
تو گر میتوانی، مده رایگانی
جهان کرد از آن بیشتر، سرگرانی
که بازی است، بی‌مایه بازارگانی
که در خواب بودم گه پاسبانی

۱۹۲ - نامه به نوشیروان

بزرگمهر، به شیروان نوشت که خلق
ز شاه، خواهش امنیت و رفاه کنند
شهان اگر که به تعمیر مملکت کوشند
چه حاجت است که تعمیر بارگاه کنند
چرا کنند کم از دسترنج مسکینان
چرا به مظلومه، افزون بمال و جاه کنند
چو کج روی تو، نیویند دیگران‌ره راست
چو یک خطا ز تو بینند، صد گناه کنند
به لشکر خرد و رای و عدل و علم گرای
سپاه اهرمن، اندیشه زین سیاه کنند
جواب نامه مظلوم را، تو خویش فرست
بسا بود، که دبیرانت اشتباه کنند
زمام کار، بدست تو چون سپرد سپهر
به کار خلق، چرا دیگران نگاه کنند
اگر بدفتر حکام، ننگری یک روز
هزار دفتر انصاف را سیاه کنند
اگر که قاضی و مفتی شوند، سفله و دزد
دروغگو و بداندیش را گواه کنند
بسمع شه نرسانند حامدان قوی
تظلیمی که ضعیفان دادخواه کنند
بیوش چشم ز بندار و عجب، کاین دو شریک
بر آن سرنند، که تا فرصتی تباه کنند

چو جای خودشناسی، بحیله مدعیان
ترا ز اوج بلندی، به قعر چاه کنند
بترس ز اه ستمدیدگان، که در دل شب
نشسته‌اند که نفرین بیادشاه کنند
از آن شرار که روشن شود ز سوز دلی
بیک اشاره، دو صد کوه را چو کاه کنند
سند بدست سیه‌روزگار ظلم، بس است
صحیفه‌ای که در آن، ثبت اشک و آه کنند
چو شاه جور کند، خلق در امید نجات
همی حساب شب و روز و سال و ماه کنند
هزار دزد، کمین کرده‌اند بر سر راه
چنان می‌باش که بر موکب تو راه کنند
مخسب، تا که نییچاند آسمان گوش
چنین معامله را بهر انتباه کنند
تو، کیمیای بزرگی بجوی، بی‌خبران
بهل، که قصه ز خاصیت گیاه کنند

۱۹۳ - نشان آزادگی

به سوزنی ز ره شکوه گفت پیره‌نی
بین ز جور تو، ما را چه زخمها بتن است
همیشه کار تو، سوراخ کردن دلهاست
هماره فکر تو، بر پهلوی فرو شدن است
بگفت، گر ره و رفتار من نداری دوست
برو بگوی بدرزی که رهنمای من است
وگر نه، بی‌سبب از دست من چه مینالی
ندیده زحمت سوزن، کدام پیره‌ن است
اگر به خارو خسی فتنه‌ای رسد در دشت
گناه داس و تیر نیست، جرم خارکن است
زمن چگونه تراپاره گشت پهلوی دل
خود آگهی، که مرا پیشه پاره دوختن است
چه رنجها که برم بهر خرقه دوختنی
چه وصله‌ها که زمن بر لحاف پیرزن است
بدان هوس که تن این و آن بیارایم
مرا وظیفه دیرینه، ساده زیستن است
ز در شکستن و خم گشتنم نیاید عار
چرا که عادت من، با زمانه ساختن است
شعار من، ز بس آزادگی و نیکدلی
بقدر خلق فزودن، ز خویش کاستن است
همیشه دوختنم کار و خویش عربانم
بغیر من، که نهی از خیال خویشتن است

یکی نباخته، ای دوست، دیگری نبرد
جهان و کار جهان، همچو نرد باختن است
بسیاید آنکه شود بزم زندگی روشن
نصیب شمع، میرس از چه روی سوختن است
هر آن قماش، که از سوزنی جفا نکشد
عبث در آرزوی همنشینی بدن است
میان صورت و معنی، بسی تفاوتهاست
فرشته راه، بتصور مگوی اهرمن است
هزار نکته ز باران و برف میگوید
شکوفه‌ای که به فصل بهار، در چمن است
هم از تحمل گرما و قرنہا سختی است
اگر گهر به بدخش و عقیق در یمن است

۱۹۴ - نغمه خوشه چین

ز درد پای، پیرزنی ناله کرد زار
برخوشه‌چینی فلک سفله، گر گماشت
دانی، ز من برای چه دامن گرفت دهر
سر، درد سر کشید و تن خسته عور ماند
هستی، و بال گردن من شد ز کودکی
پیر شکسته را نفرستند بهر کار
از حمله‌های شبرو دهرم خبر نبود
صدمعدن است در دل هر سنگ کوه‌بخت
فقرم جو گشت دوست، شنیدم ز دوستان
گر جور روزگار کشیدم، شگفت نیست
دیگر کبوترم بسوی لانه برنگشت
از کلبه، خیره گریه پیرم نیست رخت
بد دل، زمانه بود که ناگه ز من برید
زانروی، چرخ سنگ بسر زد مرا که من
هر روز بر سرم، سر مونی سپید شد
من خود جو آتش، از شرر فقر سوختم
ماندم بسی و دیده من شصت سال دید
همواره روزگار سیه دید، چشم من
دستی نماند که تا بدوزد قبای من
روزی که پند گفت بمن گردش فلک
هرگز مرا ز داشتن خلق رشک نیست

۱۹۵ - نغمه رفوگر

شب شد و پیر رفوگر ناله کرد
چه شب و روزی مرا، چون روز و شب
من بهر جانی که مسکن میکنم
چیره شد چون بر سیه، موی سپید
نه دم و دودی، نه سود و مایه‌ای
برگشای اوراق دل را و بخوان
من زبون گشتم بچنگال دو گرگ
ایستادم، گرچه خم شد پشت من
گر نهم امروز، این فرصت ز دست
سر، هزاران دردسر دارد، سر است
دل ز خون، باقوت احمر ساخته است
جامه‌ها کردم رفو، اما به تن
اینهمه جان کندن و سوزن زدن
هر چه امشب دوختم، بشکافتم
چشم من، چیزی نمی‌بیند دگر
دیده تا یارای دیدن داشت، دید
جرخ تا گردیده، خلق افتاده‌اند
آنچه روزی در تنم، دل داشت نام
بس رفو کردم، ندانستم که عمر
گفتمش، لختی بمان بهر رفو
خیره از من زیرکی خواهد فلک
دوش، ضعف بپریم از پا فکند

کای خوش آن چشمی که گرم خفتن است
صحبت من، با نخ و با سوزن است
با من آنجا بخت بد، هم مسکن است
گفتم اینک نوبت دانستن است
خانه درویش، از دزد ایمن است
قصه‌های دل، فزون از گفتن است
روز و شب، گرگند و گیتی ممکن است
افتادن، از قضا ترسیدن است
چاره‌ام فردا به خواری مردن است
تن، دو صد توش و نوا خواهد، تن است
من نمیدانستم اینجا معدن است
جامه‌ای دارم که چون پرویزن است
گور خود، با نوک سوزن کندن است
این نخستین مبحث نادیدن است
کار سوزن، کنار چشم روشن است
این چراغ، اکنون دگر بی‌روغن است
این فتادنها از آن گردیدن است
بسکه سختی دید، امروز آهن است
صد هزارش پارگی بر دامن است
گفت فرصت نیست، وقت رفتن است
کارگر، هنگام پیری کودن است
گفتم این درس ز پای افتادن است

ذره ذره، هر چه بود از من گرفت
نیست جز موی سپیدم حاصلی
من به صد خونابه، یک نان یافتم
دشمنان را دوستتر دارم ز دوست
هر چه من گردن نهادم، جرخ زد
خسته و کاهیده و فرسوده‌ام
ارزش من، باره‌دوزی بود و بس
من نه پیراهن، کفن پوشیده‌ام
سوزنش صد نش زد، این خیرگی
بر ستمکاران، ستم کمتر رسد

دیر دانستم که گیتی رهن است
کشتم ادبار است و فقرم خرمن است
نان نخوردن، بهتر از خون خوردن است
دوست، وقت تنگدستی دشمن است
خون من، ایام را بر گردن است
هر زمانم، مرگ در پیراهن است
این چنین ارزش، بهیچ ارزیدن است
این کفن، بر چشم تو پیراهن است
دستمزد دست لرزان من است
این سزای بردباری کردن است

۱۹۶ - نغمهٔ صبح

صبح آمد و مرغ صبحگاهی	زد نغمه، بیاد عهد دیرین
خفاش برفت با سیاهی	شد پر همای روزه زرین
در چشمه، بشوق جست ماهی	شبنم بنشست بر ریاحین
شد وقت رحیل و مرد راهی	بنهاد بر اسب خویشتن، زین
هر مست که بود، هشیار است	
کنند ز باغ، خار و خس را	گردید چمن، زمردین رنگ
دزدید چو دیو شب، نفس را	خوابید ز خستگی، شاهنگ
هنگام سحر، در قفس را	بشکست و پرید صید دلتنگ
بر سر نرسانده این هوس را	بر پاش رسید ناگهان سنگ
این عادت دور روزگار است	
آراست بساط آسمانی	از جلوه گری، خور جهانتاب
بگریخت ستارهٔ یمانی	از باغ و چمن، پرید مهتاب
رخشنده چو آب زندگانی	حوشید ز سنگ، چشمهٔ آب
وان مست شراب ارغوانی	مخمور فتاد و ماند در خواب
مستی شد و نوبت خماری است	
ای مرغک رام گشته در دام	برخیز که دام را گمستند
بر میزن و در سپهر بخرام	کز پرشکن تو، پر شکستند
بس چون تو، پرندگان گمنام	جستند ره خلاص و جستند
با کوشش و سعی خود، سرانجام	در گوشهٔ عافیت نشستند
کوشنده همیشه رستگار است	
همسایهٔ باغ و بوستان باش	تا چند کناره میگزینی
چون چهرهٔ صبح، شادمان باش	تا چند ملول مینشینی

تا چند نژندی و حزینی	هم صحبت مرغ صبح‌خوان باش
در وقت حصاد و خوشه‌چینی	چالاک و دلیر و کاردان باش
آسایش کارگر ز کار است	
در دامن روزگار، سنگ است	آنگونه بپر، که پر نریزی
کافتادن نیک نام، ننگ است	بسیار مکن بلندخیزی
این نقش و نگار، ریو و رنگ است	گر صلح کنی و گر ستیزی
شاهین سپهر، تیر چنگ است	گر سر بنهی و گر گریزی
صیاد زمانه، جانسکار است	
کان حاصل رنج باغبان است	بر شاخه سرخ گل، مکن جای
گل، زیور چهر بوستان است	منقار ز برگ گل، میاری
برگش مشکن، که سایبان است	در نارون، آشیانه منمای
کان دانه برای ماکیان است	از بامک پست، دانه مربای
او طائر بسته در حصار است	
خوش نیست درخت میوه بی‌بار	از میوهٔ باغ، چشم بر بند
راهی که نه راه تست، مسپار	با روزی خویش، باش خرسند
دام ستم است، پای مگذار	آنجا که پر است و حلقه و بند
و آگاه نمودنش ز اسرار	فرض است نیازموده را بند
یغماگر و دزد، بی‌شمار است	
زان میوه که خشک کرده دهقان	آذوقهٔ خویش، کن فراهم
همواره فلک نگشته یکسان	گه دانه بود زیاد و گه کم
بی‌پایه، بجا نماند بنیان	بی‌گل، نشد آشیانه محکم
ویرانه شود ز برف و باران	اندود نکرده‌ای و ترسیم
جاوید نه موسم بهار است	
خاشاک بپر، بساز لانه	در لانهٔ دیگران منه گام
بی‌سعی، نخورد مرغ دانه	بی‌رنج، کسی نیافت آرام
تا هست ذخیره‌ای بخانه	زشت است ز خلق خواستن وام

از دست مده، بفکرت خام
امنیت ملک آشیانه
این پایه خرد، استوار است
خوش صبحدمی، اگر توانی
بر دامن مرغزار بنشین
چون در ره دور، دیر مانی
بال و پرتو، کنند خونین
گر رسم و ره فرار دانی
چون فتنه رسد، تو رخت برچین
این نکته، چو درس زندگانی
آویزه گوش کن، که پروین
در دوستی تو پایدار است

۱۹۷ - نکته‌ای چند

هر که با پاکدلان، صبیح و مسائی داد
دلش از پرتو اسرار، صفائی دارد
زهد با نیت پاک است، نه با جامه پاک
ای بس آلوده، که پاکیزه ردائی دارد
شمع خندید بهر بزم، از آن معنی سوخت
خنده، بیچاره ندانست که جانی دارد
سوی بتخانه مرو، پند برهنم مشنو
بت‌پرستی مکن، این ملک خدائی دارد
هیزم سوخته، شمع ره و منزل نشود
باید افروخت چراغی، که ضیائی دارد
گرگ، نزدیک چراگاه و شبانه رفته بخواب
بره، دور از رمه و عزم چرائی دارد
مور، هرگز بدر قصر سلیمان نرود
تا که در لانه خود، برگ و نوائی دارد
گهر وقت، بدین خیرگی از دست مده
آخر این در گرانمایه بهائی دارد
فرخ آن شاخک نورسته که در باغ وجود
وقت رستن، هوس نشو و نمائی دارد
صرف باطل نکند عمر گرامی، پروین
آنکه چون پیر خرد، راهنمائی دارد

۱۹۸ - نکوهش بیجا

سیر، یک روز طعنه زد به پیاز
گفت، از عیب خویش بی‌خبری
گفتن از زشترونی دگران
تو گمان میکنی که شاخ گلی
با که همبوی مشک تاناری
خویشتن، بی‌سبب بزرگ مکن
ره ما، گر کج است و ناهموار
در خود، آن به که نیکتر نگری
ما زبونیم و شوخ جامه و پست

که تو مسکین، چقدر بدبونی
زان ره از خلق، عیب میجویی
نشود باعث نکورونی
بصف سرو و لاله میرونی
با ز ازهار باغ مینسویی
تو هم از ساکنان این کوئی
تو خود، این ره چگونه میبونی
اول، آن به که عیب خود گوئی
تو چرا شوخ تن نمیشونی

۱۹۹ - نکوهش بی‌خبران

همای دید سوی ماکیان بقلعه و گفت
زبون مرغ شکاری و صید روباهند
چو طائران دگر، جمله را پر و بال است
همی فتاده و مفتون دانه و آبند
جز این فضا، به فضای دگر نمیگردند
شدند جمع، تمامی بگرد مثنی دان
نه عاقلند، از آن دستگیر ایامند
زمانه، گردنشان را چنین نپیچانند
هنوز بی‌خبرند از اساس نشو و نما
بگفت، این همه دانستی و ندانستی
شکستگی و درافتادگی طبیعت ماست
سوی بسیط زمین، گر تو را فتد گذری
ترازوی فلک، ای دوست، راستی نکند
درین حصار، ز درماندگان چه کار آید
چه حیلها که درین دامهای تزویرند
نهفته، سودگر دهر هر چه داشت فروخت
در آن زمان که نهادند پایه هستی
نداشتیم پر شوق، تا سبک بپریم
درین صحیفه، چنان رمزها نوشت قضا
بکاخ دهر، که گه شیون است و گه شادی
ترا بر اوج بلندی، مرا سوی پستی
حدیث خویش چه گوئیم، چون نمیرسند

که این گروه، چه بی‌همت و تن آسانند
رهین منت گندم فروش و دهقانند
چرا برای رهائی، پری نیفشانند
همی نشسته و برخوان ظلم مهمانند
جز این بساط بساط دگر نمیدانند
عجب گرسنه و درمانده و پریشانند
نه زیر کند، از آن پای بند زندانند
بجد و جهد، گر این حلقه را بپیچانند
هنوز شیفته این بنا و بنیانند
که این قبیله گرفتار دام انسانند
ز بستن ره ما، خلق در نمی‌مانند
درین شرار، ترا هم چو ما بسوزانند
گه موازنه، یاقوت و سنگ یکسانند
که زیر کان، همه در کار خویش حیرانند
چه رنگها که درین نقشهای الوانند
خیر نداد، گرانند یا که ارزانند
قرار شد که زبردست را نرجانند
گمان مبر که درافتادگان، گرانجانند
که هر چه بیش بدانند، باز نادانند
بمیل گر ننشینی، بجبر بنشانند
مباشران قضا، میزنند و میرانند
جساب خود چه نویسیم، چون نمیخوانند

چه آشیان شما و چه بام کوتاه ما
تفاوتی نبود در اصول نقص و کمال
به نیره روز مزین طعنه، کاندترین تقویم
از آن کسیکه بگرداند چهره، شاهد بخت
درین سفینه، کسانی که ناخدا شده‌اند
ره وجود، بجز سنگلاخ عبرت نیست

همین بس است که بکروز، هر دو ویرانند
کمالها همه انجام کار، نقصانند
نوشته شد که چنین روزها فراوانند
عجب مدار، اگر حلق رو بگردانند
تمام عمر، گرفتار موج و طوفانند
فتادگان، خجل و رفتگان بشیمانند

۲۰۰ - نکوهش نکوهیده

که سر و روی ما سیاه مکن
همه را سوی ما نگاه مکن
جاه مفروش و اشتباه مکن
زین مکان، خیره عزم راه مکن
وقت شیرین خود تباه مکن

جعل پیر گفت با انگشت
گفت، در خویش هم دمی بنگر
این سیاهی، سیاهی تن نیست
باتو، رنگ تو هست تا هستی
سیه، ای بی‌خبر، سپید نشد

۲۰۱ - نوروز

وزید و کرد گیتی را معنبر
بسایغ و راغ، بد بیغام آور
عروسان چمن را بست زیور
سترده از چهره، گرد بید و عرعر
بسیط خاک شد پر لوگو تر
درختان را بتارگه، سبز چادر
نیوشاندند رنگین حله در بر
هوا گردید مشکین و معطر
زهرده، همسر یاقوت احمر
بسر بنهاد نرگس، افسر زر
بکردار پریرویان کشمر
زمین، چون صحف انگلیون مصرور
گهی پیدا و دیگر گه مضمهر
جهان، ز الوده کاریها مطهر

سپیده دم، نسیمی روح پرور
تو بنداری، ز فروردین و خرداد
برخسار و بتن، مشاطه کردار
گرفت از پای، بند سرو و شمشاد
ز گوهر ریزی ابر بهاری
مبارکباد گویان، در فکندند
نماند اندر چمن یک شاخ، کانرا
ز بس بشکفت گوناگون شکوفه
بسی شد، بر فراز شاخساران
بتن پوشید گل، استیرق سرخ
بهاری لعبستان، آراسته چهر
چمن، با سوسن و ریحان منقش
در اوج آسمان، خورشید رخشان
فلک، از پست رانیها میرا

۲۰۲ - نهال آرزو

شاعر در جوایز ۱۳۰۳، از مدرسه انائته امریکائی تهران فارغ التحصیل شده، قطعه ذیل را برای جشن فارغ التحصیلی کلاس خود سروده است.

ای نهال آرزو، خوش زی که بار آورده‌ای
باغبانان تو را، امسال سال خرمی است
شاخ و برگت نیکامی، بیخ و بارت سعی و علم
خرم آنکو وقت حاصل ارمغانی از تو برد
غنچه‌ای زین شاخه، ما را زیب دست و دامن است
پستی نسوان ایران، جمله از بی‌دانشی است
زین چراغ معرفت کامروز اندر دست ما
به که هر دختر بداند قدر علم آموختن

همتی، ای خواهران، تا فرصت کوشیدن است
مرد یا زن، برتری و رتبت از دانستن است
شاهراه سعی و اقلیم سعادت، روشن است
تا نگوید کس، پسر هشیار و دختر کودن است

بر نکرد از ما کسی زین خواب بیدردی سری
نام این قوم از چه، دورافتاده از هر دفتری
طفل دانشور، کجا پرورده نادان مادری
گر که ما را باشد از فضل و ادب، بال و پری

غنچه‌ای زین شاخه، ما را زیب دست و دامن است
پستی نسوان ایران، جمله از بی‌دانشی است
زین چراغ معرفت کامروز اندر دست ما
به که هر دختر بداند قدر علم آموختن
زن ز تحصیل هنر شد شهره در هر کشوری
از چه نسوان از حقوق خویشتن بی‌بهره‌اند
دامن مادر، نخست آموزگار کودک است
با چنین درماندگی، از ماه و پروین بگذریم

۲۰۳ - نیکی دل

با بد و نیک جهان، ساختن است
آن را پشت سر انداختن است
بردن اینجا، همه را باختن است
کاندر اندیشه تیغ آختن است
دیو را دیدن و نشناختن است
توسن عمر تو، در ناختن است
خوشر از کاخ برافراختن است

ای دل، اول قدم نیکدلان
صفت پیشروان ره عقل
ای که با چرخ همی بازی نرد
اهرم را بهوس، دست میوس
عجب از گمشدگان نیست، عجب
تو زیون تن خاکی و چو باد
دل ویرانه عمارت کن

۲۰۴ - هر چه بادا باد

چون تو، کس تیره روزگار مباد
تو، گرفتار ما و ما آزاد
تیر و اسفند و بهمن و مراد
گه بخرم و زم، زمان حصاد
کوتوال سپهر نفرستاد
غنچه‌ها را شکفته دارم و شاد
مژده شادی و نوید مراد
از چنار و صنوبر و شمشاد
خاک جمشید و استخوان قباد
گاه در بلخ و گاه در بغداد
من چنین سرفراز و نیک نهاد
اوقتادم، زمانه‌ام تا زاد
ای خوش آنکس که تا رسید افتاد
منعم و بینوا و سفله و راد
پایه سست است و خانه بی‌بنیاد
نشوی آخر، ای حکیم استاد
اندر انبان، چه توشه ماند و زاد
چند گونی ز آذر و خورداد
که، درین چاه ژرف پا ننهاد
قفل این راز را، کسی نگشاد
تو و ما را هر آنچه داد، او داد
نشد آباد، این خراب آباد

گفت با خاک، صبحگاهی باد
تو، پریشان ما و ما ایمن
همگی کودکان مهتد منند
گه روم، آسیا بگردانم
بیک فرخنده‌ای چو من سوی خلق
برگها را ز چهره شویم گرد
من فرستم بباغ، در نوروز
گاه باشد که بیخ و بن بکنم
شد ز نیروی من غبار و برفت
گه بیغام، گهسی بدامن راغ
تو بدینگونه بدسرشت و زیون
گفت، افتادگی است خصلت من
اندر آنجا که تیرزن گیتی است
همه، سیاح وادی عدمیم
سیل سخت است و پرتگاه مخوف
هر چه شاگردی زمانه کنی
رهروی را که دیو راهنماست
چند دل خوش کنی بهفته و ماه
که، درین بحر فتنه غرق نگشت
این معما، بفکر گفته نشد
من و تو بنده‌ایم و خواجه یکی است
هر چه معمار معرفت کوشید

چون سپید و سیاه، تبه شدنی است
چه توان خواست از مکناید دهر
بستک ایام، نرم سازدمان
نزد گرگ اجل، چه بره، چه گرگ
چه تفاوت میان اصل و نژاد
چه توان کرد، هر چه باداباد
من اگر آهنم، تو گر پولاد
بیش حکم قضا، چه خاک و چه باد

۲۰۵ - همنشین ناهموار

آب نالید، وقت جوشیدن
نه کسی میکند مرا یاری
نه توان بود بردبار و صبور
خواری کس نخواستم هرگز
من کجا و بلای محیبی دیگ
نشوم لحظه‌ای ز ناله خموش
از چه شد بختم، این چنین وارون
از چه در راه من فتاد این سنگ
راز گفتم ولی کسی نشنید
هر چه بر قدر خلق افزودم
از من اندوخت طرف باغ، صفا
باد باد آن دمی که میختم
باد باد آنکه مرغزار، ز من
رستنیها تمام طفل منند
وقتی از کار من شماری بود
چرخ، سعی مرا شمرد بهیچ
من، بیک جا، دمی نمی‌ماندم
من که بودم پزشک بیماران
من که هر رنگ شستم، از چه گرفت
نه صفائیم ماند در خاطر
آتشم همنشین و دود ندیم
زین چنین روز، داشت باید ننگ

کاوخ از رنج دیگ و جور شرار
نه رهی دارم از برای فرار
نه فکندن توان ز پشت، این بار
از چه رو، کرد آسمانم خوار
من کجا و چنین مهیب حصار
نتوانم دمی گرفت قرار
از چه شد کارم، این چنین دشوار
از چه دریای من شکست این خار
سوختم زار و ناله کردم زار
خود شدم در نتیجه بیمقدار
رونق از من گرفت فصل بهار
چهره گل بدامن گلزار
لاله‌اش بود و سبزه بودش تار
از گل و خار سرو و بید و چنار
از چه بیرونم این زمان ز شمار
دهر، کار مرا نمود انکار
ماندم اکنون چو نقش بر دیوار
آخر کار، خود شدم بیمار
روشن آئینه دل‌م زنگار
نه فروغیم ماند بر رخسار
شعله‌ام همدم و شرارم یار
زین چنین کار داشت باید عار

هیچ دیدی ز کار درماند
باختم پاک تاب و جلوه خویش
سوز ما را، کسی نگفت که چیست
با چنین پاکی و فروزانی
آخر، این آتشم بخار کند
گفت آتش، از آنکه دشمن تست
همنشین کسی که مت هویست
هر که در شوره زار، کشت کند
خام بودی تو خفته، زان آتش
در کنار من، از چه کردی جای
هر کجا آتش است، سوختن است
دهر ازین راهها زند بیحد
نقش کار تو، چون نهان ماند
برده غیب را کسی نگشود
گرت اندیشه‌ای ز بدنامی است
عاقلان از دکان سپهر فروش
کس ز خنجر ندید، جز خستن
سالکان را چه کار با دیوان
چند دعوی کنی، بکار گرای
کاردانی چو من، در آخر کار
بسکه بر خاطر من نشست غبار
رنج ما را، نخورد کس تیمار
این چنینم کساد شد بازار
بسوی عدم، روم ناچار
طمع دوستی و لطف مدار
نشده، ای دوست، مردم هشیار
نبود از کار خویش، برخوردار
کرد هنگام پختنت بیدار
که ز دودت شود سیاه کنار
این نصیحت، بگوش جان بسیار
چرخ ازین کارها کند بسیار
تا بود روزگار آینه دار
نکته‌ای کس نخواند زین اسرار
منشین با رفیق ناهموار
نخریدند لؤلؤ شهبوار
کس ز پیکان نخواست، جز پیکار
طوطیان را چه کار با مردار
هیچگه نیست گفته چون کردار

۲۰۶ - یاد یاران

ای جسم سیاه مومیائی
با حال سکوت و بهت، چونی
آزنگ ز رخ نمیکنی دور
معلوم نشد به فکر و پرش
گر گمراه و آزمند بودی
با ما و نه در میان مائی

وقتی ز غرور و شوق و شادی
بودی چو پرندگان، سبکروح
آنروز، چه رسم و راه بودت
بیکان قضا بسر خلیدت
صد قرن گذشته و تو تنها
کونی که ز سنگ خاره زادی

کردی ز کدام جام می نوش
بر رهگذر که، دوختی چشم
بند تو، که بر گشود ازبای
در عالم نیستی، چه دیدی
دست چه کسی، بدست بودت

دیری است که گشته‌ای فراموش

شاید که سمند مهر راندی
آفست زده حوادثی را
از دامن غرقه‌ای گرفتی
هر قصه که گفتنی است، گفتی
نانی بگرسنه‌ای رساندی
از ورطه عجز و ارهاندی
تا دامن ساحلش کشاندی
هر نامه که خواندنیست، خواندی

پهلوی شکستگان نشستی
از پای فتاده را نشانندی
فرجام، چرا ز کار ماندی
گونئی بتو داده‌اند سوگند
این دست که گشته است پرچین
کاین راز، نهان کنی به لبخند
کردست هزار مشکل آسان
بستست هزار عهد و پیوند
بنموده به گمرهی، ره راست
بگشوده ز پای بنده‌ای، بند
شاید که به بزمگاه فرعون
بگرفته و داده ساغری چند
کو دولت آن جهان خداوند
زان دم که تو خفته‌ای درین غار
بس پاک دلان و نیک کاران
بس جنگ، به آشتی بدل شد
بس زنگ که پاک شد به صیقل
بس باز و تذرو را تبه کرد
شاهین عدم، بچنگ و منقار
ای بار، سخن بگوی با بار
ای مرده و کرده زندگانی
بس پادشهان و سرافرازان
بس رمز ز دفتر سلیمان
بگذشت چه قرن‌ها، چه ایام
بس کاخ بلند پایه، شد پست
ای زنده مرده، هیچ دانی
بردند بخاک، حکمرانی
خواندند به دیو، رایگانی
گه با غم و گه بشادمانی
اما تو بجای، همچنانی
بر قلعه مرگ، مرزبانی
شداد نماند در شماری
نمرود و بلند برج بابل
مانا که ترا دلی پریشان
در راه تو، اوفتاده سنگی
دزدیده، بچهره سیاهت
با کار قضا نکرد کاری
شد خاک و برفت با غباری
در سینه تپیده روزگاری
در پای تو، در شکسته خاری
غلطیده سرشک انتظاری
در رهگذر عزیز باری

شاید که ترا بروی زانو
رویش کشیده‌ای بدامن
گه گریه و گاه خنده کرده
یکبار، نهاده دل به بازی
گامی زده با تو کودکانه
جا داشته کودکی سخنگو
گرایش نشانده‌ای به پهلوی
بوسیده گیبت و سر گپی رو
یک لحظه، ترا گرفته بازو
پرسیده ز شهر و برج و بارو
در پای تو، هیچ مانده نیرو
گرد از رخ جان پاک رفتی
اندرز گذشتگان شنیدی
از فتنه و گیرو دار، طاقی
داد و ستد زمانه چون بود
اینجا اثری ز رفتگان نیست
وین نکته ز غافلان نهفتی
حرفی ز گذشته‌ها نگفتی
با عبرت و بمی و بهت، جفتی
ای دوست، چه دادی و گرفتی
چون شد که تو ماندی و نرفتی
چشم تو نگاه کرد و خفتی

این قطعه را در تعزیت چه رجز زگار خود سروده ام

چه ر آن تیشه که بر خاک تو زدیمت ابر
 تیشه ابر بود که شد با عشت و بر آن من
 و یسعت نام نهادند و بر گریخت دادند
 درک گزگ توسته ابر یسعت گفتم تا
 نه گردون ادب بودم و در خاک شد
 خاک زندان تو گشت ابرم زندانی من
 از نه انست من دزد قفا آلم بود
 چو تو را بردم بخت بر به نام طلاح
 آنکه در زیر نه من عا در درمانت
 کاش میخورد غم بسیر ایامان من
 بر خاک تو رفتم خط پاکت خوانم
 آه ازین خطا که تو نشسته به پیشانم
 رفتم و روز دایره ترا زشت کردم
 با تو در نظرم ارمیده نوران من
 بیتوا سنگ و غم و حسرت بر همان منند
 قدح بر بختن از مهر به مهمان من
 صفو در زانظر همان میدارم
 تا بخوانند در رخ صفح پریشان من
 در بسیار چه من سر بگریبان دیده است
 چه قنوت کمنه سر سر بگریبان من
 عضو جمعیت حق گشته و دیگر نخوری
 غم تنها و همجو رو و حیران من
 گل و ربان کد امین چمنت بنمودند
 که تکسرت حسن ارمیغ کلکمان من
 من که قدر گهر پاک تو میدارم
 ز چه صفو شدت را رگه کلکمان من
 من که آب تو ز سر حبه دل میدارم
 آب و رنگت چه شد ابر در لاله نامن
 من کی مرغ قزل حلقون تو بودم در خاد
 که در گوش نه ابرم و ذوقانی من
 گنج خود خوانیم و نفر و نگذاشتیم
 ارعجب جود تو با کیمت نهان من !

این قطعه را با بار سنگ نزار خودم سروده ام

اینک خاک همیشه با این است
 اگر چه جز غمی از ایام من نیست
 صاحب آینه گفتار اروز
 دوستان به که نور یاد کنند
 خاک در دیده بر جان فرست
 بنید این ستر و عبرت گیرد
 هر که با شوز بر پارسی
 آدم هر چه تو اگر باشد
 انه را بخاک قفا حد کند
 زادن دکشی و پنهان کردن
 خرم آن کس که در این منته نگاه
 آخر چرخ ادب پر دین است
 هر چه خواستی شیرین است
 ساین فاقه و یا سینی است
 دل بی دوست دنی بیگن است
 سنگ بر سینه سپی سنگین است
 هر که را چشم حقیقت بی است
 آخرین منزل هستی این است
 چون برین قطعه رسد میکن است
 چاره نیکم و ادب نیکین است
 در بارسم و ره درین است
 خاطر را بسب نیکین است

دیوان اشعار پروین اعتصامی
پایان بخش ششم

پایان